

- برای جبران فداکاری هایش، این کافی نیست.
 - شما که این جور فکر می کنید، دیگر از چه شکایت دارید؟ شما زنجیری را که می خواهند از آن نجاتتان بدهند، خودتان محکم تر می کنید.
 - آن آزادی که من می خواهم، آزادی قلب نیست. من احساس می کنم به اندازه کافی نیرومند هستم که قلبم را برای کسی که آن را به وی داده ام دست نخورده نگه دارم.

مارسل به آرامی پرسید:

- تا این حد مطمئن اید؟

آنت بدین اندازه مطمئن نبود. با شك نیز آشنایی داشت. در این دم، دختر مادرش بود که سخن می گفت، نه آنت با تمامی وجود خویش. ولی نمی خواست بدان اعتراف کند، خاصه در حضور مارسل، و به هنگام بحث با او. گفت:

- اراده ام همین است.

مارسل با آن لبخند ظریف خود گفت:

- اراده، آن هم در این گونه امور!... مثل آن است که دستور صادر کنند آتش سرخ سبز رنگ است. عشق به نورافکنی می ماند که نورش به رنگ های گوناگون است.

ولی آنت، از سر لجاج، گفت:

- نه برای من!... من نمی خواهم!

آنت نیاز دیگرگون شدن و ثابت ماندن، این دو غریزه سودایی هر زندگی نیرومند را، کاملاً و با اصراری یکسان در خود حس می کرد. ولی، گاه این غریزه و گاه آن دیگری، به گمان آن که مورد تهدیدند، به نوبت در او سرکشی می کردند. مارسل که این دختر مغرور و یکدنده را خوب می شناخت، از روی ادب سر فرود آورد. آنت که به همان درستی مارسل درباره خود قضاوت می کرد، اندکی شرمنده گفت:

- به هر حال، دلم نمی خواهد...

و پس از این گذشت در راه حقیقت خواهی، اکنون که جای پای خود را مطمئن تر حس می کرد، با استواری پیش تر ادامه داد:
 - ولی من دلم می خواهد که در ازای نثار محبت یکرویه از دو جانب، هر کس این حق را برای خود محفوظ بدارد که بر مقتضای روح خود زندگی کند، در راه

خاص خود گام بردارد، حقیقت خاص خود را بجوید، و اگر لازم افتد زمینه فعالیت خاصی برای خود تأمین کند، و در يك سخن، قانون خاص زندگی روحی خود را مجری بدارد و آن را فدای قانون کسی دیگر، اگرچه هم گرامی ترین کس باشد، نکند. زیرا هیچ آفریده ای حق ندارد روح دیگری را در پای خود و یا روح خود را در پای دیگری قربانی کند. این کار جنایت است.

مارسل گفت:

- دوست عزیز، حرف بسیار زیبایی است؛ ولی می دانید که داستان روح از صلاحیت من بیرون است. در صلاحیت روزه شاید بهتر در بیاید. اما از این می ترسم که او این موضوع را به همان صورتی که شما می فهمید، نفهمد. من نمی بینم که خانواده بریسو، در چارچوب زندگی خانوادگیشان، بتوانند امکان يك «قانون روحی» دیگری را جز همان قانون سرنوشت سیاسی و خصوصی خانواده بریسو در نظر بگیرند.

آنت به خنده افتاد و گفت:

- راستی، فردا من برای دو سه هفته ای به خانه شان در بورگونی می روم.
- خوب؛ پس، فرصت خواهید داشت ایده آلیسم خودتان را با ایده آلیسم آن ها مقابله کنید. آخر، آن ها هم سخت ایده آلیست هستند! از همه گذشته، شاید منم که اشتباه می کنم. به گمانم، شما خیلی خوب با هم سازگار خواهید بود. در واقع، شما بسیار خوب می توانید با هم جور بیایید.

آنت گفت:

- سر لجم نیارید! شاید از آن جا من يك بریسوی تمام عیار برگردم.
- ایش! چیز دل چسبی نخواهد بود... نه، نه، خواهش می کنم!... خواه بریسو بشوید و خواه نشوید، آنت را برای ما حفظ کنید.
- افسوس! اگر هم بخواهم آنت را از دست بدهم، باز می ترسم که نتوانم.
مارسل دست آنت را بوسید و اجازه رفتن خواست.
- با همه این احوال، جای تأسف است!...

مارسل رفت. آنت نیز به خود می گفت که جای تأسف است، اما نه به همان معنایی که مارسل در اندیشه داشت. هرچه هم که او آنت را به درستی می دید باز بیهوده بود، چه، از روزه که آنت را اصلاً نمی دید بیش تر درکش نمی کرد. برای درك آنت جان هایی «مذهبی تر» از تقریباً همه این جوان های فرانسوی لازم بود، -

جان‌هایی که به گونه‌ای مذهبی‌تر آزاد بوده باشند. کسانی که مذهبی‌اند، بر سنت مذهبی کاتولیک‌اند، یعنی فرمان‌برداری و چشم‌پوشی از حرکت آزادانه عقل (خاصه در آنچه مربوط به زن است). کسانی هم که عقلی‌آزاد دارند، به ندرت بویی از نیازهای ژرف روح برده‌اند.

روز دیگر که آنت، در ایستگاه کوچک راه آهن بورگونی، از قطار پیاده شد، روزه با درشکه به انتظارش بود. همین که آنت او را دید، نگرانی‌هایش از میان رفت. پس که روزه شاد می‌نمود! شادی خود او هم کم‌تر از آن نبود. از این هم که خانم‌های بریسو بهانه‌های دست و پا شکسته‌ای جسته بودند که به پیشوازش نیابند، از آن‌ها ممنون گشت.

عصر روشن بهار. افق زرین تموجات نرم سبزه‌های بور تازه دمیده و زمین‌های گل‌رنگ شخم‌زده را در میان می‌گرفت. چکاوک‌ها چهچه می‌زدند. درشکه با دو چرخ خود روی جاده سفید که زیر پای اسب کوچک اندام تیزدو طنین می‌انداخت گویی پرواز می‌کرد؛ هوای خنک بر گونه‌های سرخ آنت سیلی می‌زد. آنت خود را به همسفر جوان خویش می‌چسباند، و این یک، در همان حال که درشکه را راه می‌برد، با او می‌خندید و می‌گفت و ناگهان به سوی لب‌های او خم شده بوسه‌ای از او می‌ربود. آنت مقاومت نمی‌کرد. دوستش داشت؛ چه دوستش می‌داشت! و این مانع وی نمی‌شد که بداند می‌دیگر از نو در او به چشم خرده بینی خواهد نگریست، درباره خود به قضاوت خواهد نشست. اما قضاوت چیز دیگر است و دوست داشتن چیز دیگر. آنت او را مانند این هوا، این آسمان، مانند این بوی چمنزارها، مانند گوشه‌ای از بهار دوست می‌داشت. جستن سررشته کلاف اندیشه‌هایش، باشد برای فردا! آنت امروز را به خودش مرخصی می‌داد. از این لحظه دل‌نشین برخوردار شویم! چنین فرصتی دوبار پیش نخواهد آمد... آنت گفتی که با دلدار خود بر فراز زمین در پرواز بود.

زود، پُر زود به مقصد رسیدند. گرچه در آخرین پیچ جاده، پس از ورود به لپیانانی از درختان سپیدار، دیگر قدم آهسته می‌رفتند، و حتی زمانی، برای آن که اسب، نفس تازه کند، در پناه پرچین‌های بلندی که جبهه ساختمان را پنهان می‌داشت توقف کردند و دو جوان، بی آن که سخن بگویند، مدت دراز یکدیگر را

در آغوش گرفتند.

خانواده بَرِیسو به پیشواز شتافتند. آنان توانستند سخنانی در پرده، اما خوش‌تراش، برای یادآوری خاطره پدرش بر زبان بیاورند. شب اول، در محفل خانوادگی، آنت با شوریدگی و سپاس خود را به دست مهربانی آنان می‌سپرد. مدتی بس دراز بود که از گرمای محبت کانون خانواده محروم مانده بود! می‌خواست خود را بدین گونه دل‌خوش بدارد. هر کدامشان هم در این زمینه کوششی می‌نمودند. مقاومت در او کرخ گشته بود.

ولی در نیمه شب، در بیداری از همه‌موشی که در خاموشی خانه کهنه چیزی را می‌جوید، اندیشه تله موش از خاطرش گذشت؛ با خود گفت:
- به دام انداختند...

اضطرابی بر او چیره شد، کوشید خود را دل‌داری دهد:
- نه، نه، نمی‌خواهم، به دام نیفتاده‌ام...

از واکنش عصبی، عرق شانه‌هایش را خیس می‌کرد. گفت:

- فردا با روزه حرفم را جدی خواهم زد. لازم است که مرا بشناسد. لازم است که ما درست بنشینیم و ببینیم آیا می‌توانیم با هم زندگی کنیم...
ولی چون فردا فرا رسید، از باز یافتن روزه و از این که می‌تواند خود را در گرمای محبتش بیچد، از این که خواهند توانست لطف مستی خیز دشت را در بهار با هم نفس بکشند و درباره خوش‌بختیشان به رؤیا فرو روند، - (خوش‌بختی که شاید ناممکن باشد، ولی کس چه می‌داند، چه می‌داند؟... شاید هم یکسر نزدیک باشد... و همین قدر می‌باید دستی دراز کرد...) - باری، از این همه چندان سرمست بود که گفت و گو را برای روز دیگر گذاشت... و سپس، برای روز دیگر... و باز روز دیگر...

و هر شب نیش اضطراب، با ضربه‌هایی بر قلب، در او می‌خلید...

- باید حرف زد، باید... برای خاطر روزه باید حرف زد... هر روز بندش محکم‌تر می‌شود و مرا بیش‌تر به بند می‌کشد. من حق ندارم خاموش باشم. این فریب دادن اوست...

خدایا! خدایا! چه ناتوان بود، آنت!... با این همه، در زندگی عادی، او چنان نبود. اما نفس عشق به بادهای گرم می‌ماند که سست احوالی سوزانش مفاصل

آدمی را از کار می اندازد و قلب را از حال می برد. خستگی بی کران شهوتی ناشناخت. ترس از حرکت. ترس از اندیشه... روح آدمی که در رؤیای خود کز کرده است، از بیدار شدن پروا دارد. - آنت می دانست که به نخستین حرکت رؤیایش درهم خواهد شکست...

ولی حتی اگر ما نجیبیم، زمان از بهر ما می جنبد، و گریز روزها کافی است تا پنداری را که می خواهیم ثابت نگه داریم به دنبال خود بکشند. هر چه هم انسان مراقب خود باشد، بیهوده است: نمی توان از بامداد تا شام با هم زیست، بی آن که شخص پس از مدتی چند خود را چنان که هست نشان بدهد.

خانواده بریسو در هیئت طبیعی خود نمایان گشت. لبخندشان ظاهر سازی بود. آنت در خانه راه یافته بود. بورژواهایی می دید پرکار و عبوس، که از ملک و دارایی خود با لذتی خشن بهره برداری می کردند. این جا دیگر حرف از سوسیالیسم در میان نبود. از همه «اصول جاودانی»، تنها به «اعلامیه حقوق مالکان» استناد جسته می شد. دست اندازی بدان کار سرسری نبود. نگهبانان مدام در کار تنظیم صورت مجلس خلاف بود. خودشان نیز مراقبت سخت گیرانه ای اعمال می کردند که برایشان نوعی لذت اخمو دربر داشت. آنان چنین می نمود که با خدمتکاران خود، با اجاره داران و موکاران و همه همسایگان خود در حال جنگ و کمین سازی هستند. روحیه مرافعه گری و توسل به دادگستری در خانواده و همچنین در آن شهرستان شکوفان بود. بابا بریسو، هرگاه که موفق می شد یکی از کسانی را که در کمینشان بود به دام بیندازد، شادمانه می خندید. اما آخرین کسی که می خندید او نبود. زیرا حریف نیز از همان گل بورگونی سرشته بود؛ غافل گیر نمی شد؛ روز دیگر با نیرنگ تازه ای پاسخ می داد. و کار از نو شروع می شد...

بی شک، آنت را در این مرافعه ها وارد نمی کردند؛ خانواده بریسو، یادر سالن یا سر میز، هنگامی که آنت و روزه چنان می نمود که سرگرم یکدیگرند، درباره آن گفت و گو می کردند. ولی، توجه دقیق آنت به همه آنچه در پیرامون او گفته می شد معطوف بود. روزه نیز گفت و شنود عاشقانه خود را قطع می کرد، تا در بحثی که همگان را به شور می آورد شرکت جوید. آن وقت گرمی گرفتند؛ همه با هم سخن می گفتند؛ آنت را از یاد می بردند، یا از او درباره اموری که از آن بی خبر بود گواهی می خواستند. تا آن که خانم بریسو حضور دختر را که گوش به آن ها

داشت به یاد می آورد، و دامنه بحث را یکباره قطع می کرد، و با لبخند نرم و نازک خود به سوی آنت برگشته رشته سخن را به موضوع های خوش آیند می کشاند. آن گاه، به یکباره باز به گفت و شنود مهربان و ساده دلانه برمی گشتند. سخنانشان در مجموع آمیزه غریبی از پارسانمایی و شوخ طبعی هرزه بود. - همچنان که در زندگی اعیانیشان نیز گشاده دستی و امساک به هم می آمیخت. آقای بریسو، شوخ و سرزنده، لطیفه می پرداخت. دوشیزه بریسو از شعر سخن می گفت. در این زمینه هر کسی چیزی داشت که بگوید. همه مدعی شعرشناسی بودند. پسندشان به بیست سال پیش برمی گشت. در هر چه مربوط به هنر می شد، عقیده قاطعی داشتند. تکیه شان بر نظرهای سنجیده و نیک و ارسی شده «فلان دوست» عضو فرهنگستان بود که تا بخواهی مدال و نشان دریافت کرده بود. هوشی کم چربزه تر - و متقن تر - از هوش این بورژواهای بزرگ نمی توانست باشد. - مردمانی که خود را در هنر به همان اندازه پیش رو می دانستند که در سیاست، و در حقیقت نه در این زمینه پیش رو بودند، نه در آن: زیرا در این هر دو جا، دانسته و به عمد، جز پس از جنگ های به پیروزی انجامیده وارد میدان نمی شدند.

آنت خود را سخت دور می یافت. نگاه می کرد و گوش می داد و با خود می گفت:

- آخر، مرا چه به این بدپوزها!

اندیشه آن که ممکن است یکایکشان مدعی اعمال سرپرستی درباره او باشند دیگر مایه خشمش هم نمی شد. بلکه به خنده اش می آورد. آنت از خود می پرسید، اگر سیلوی دچار همچو خانواده ای می شد، چه فکر می کرد. چه فریادها و چه قهقهه هایی!...

آنت، گاه که در باغ تنها بود، به این خنده ها پاسخ می داد. و گاه اتفاق می افتاد که روزه بشنود و با شگفتی از او بپرسد:

- از چه می خندید؟

آنت پاسخ می داد:

- هیچی، جانم. نمی دانم. يك مشت جفنگ...

و می کوشید که باز سر و روی دختری عاقل به خود بگیرد. ولی بی چاره می شد؛ بار دیگر با شدتی بیش تر می خندید، حتی در حضور خانم های بریسو. آن گاه پوزش می خواست؛ و خانم های بریسو، با آن که به تریج قباشان برخورده

بود، با چشم پوشی می گفتند:

- بچه است! خنده اش که گرفت، باید بخندد!

ولی آنت همیشه هم نمی خندید. ناگهان لگه های تیره ای از آسمان خوی خوشش می گذشت. پس از چند ساعت مهربانی و اعتماد درخشان که با روزه می گذراند، به یکباره و بی هیچ علتی، اندوه و شك و دلهره بر او چیره می شد. بی ثباتی اندیشه اش، از پاییز سال گذشته، بی آن که آرام گرفته باشد، در این ماه های عشق دوجانبه شدت هم می یافت. گاه رگبار هجوم غریزه های غریب و ناهماهنگ بود، - زود خشمی، خلق ناساز، طنز بدخواهانه، غرور اندک رنج، کینه های بی دلیل. آنت پس به زحمت می توانست بر آن ها سرپوش بگذارد. نتیجه هم چندان درخشان نبود: در آن حالت، پنداری دچار کم گویی بدخواهانه و نگران کننده ای شده است. از آن جا که آنت هشیاری خود را حفظ کرده بود، از این دگرگونی های طبع خود به شگفتی می افتاد و خود را از آن سرزنش می کرد. و این چندان تغییری در نفس امر نمی داد. ولی، آگاهی بر نقایص خود، او را به چشم پوشی - بیشتر هم خود خواسته تا از صمیم دل - درباره نقایص این «میمون ها» وامی داشت. (اوه، باز؟... دختر فضول!... «بیخشید! دیگر نخواهم گفت!...») حال که آن ها پدر و مادر و خواهر روزه بودند، آنت، اگر روزه را می پذیرفت، می بایست آن ها را هم بپذیرد... اما همه مسئله این بود که بداند آیا روزه را می پذیرد. وقتی که انسان ببیند در دفاع از خود نه يك تن بلکه دو تن است، چیزهای دیگر به راستی چندان اهمیتی ندارد.

چیزی که هست آیا دو تن بودند؟ روزه آیا آماده بود که از او دفاع کند؟ تازه، پیش از آن که از خود بپرسد آیا روزه را می پذیرد، باید دید روزه، پس از آن که سرانجام او را چنان که هست ببیند، آیا صمیمانه و با قلبی بخشنده خواهدش پذیرفت؟ زیرا تاکنون، روزه، جز دهان و جز چشم های آنت چیزی از او نمی دید. و اما آنچه آنت می اندیشید و می خواست - آن آنت حقیقی - گویی روزه چندان اصراری در شناختنش نداشت؛ برایش آسان تر می نمود که از خود اختراعش کند. با این همه، آنت خود را به این امید دل خوش می داشت که، به یاری عشق، محال نخواهد بود که، پس از آن که دلیرانه تا زرفای قلب یکدیگر نگاه کردند، به هم بگویند:

- می خواهمت. همان جور که هستی می خواهمت. تو را با عیب ها،

بلهوسی‌ها و توقع‌هایت، با قانون زندگی خودت، می‌خواهم. تو همانی که هستی. همین‌گونه که هستی دوستت دارم.

و تا آن‌جا که مربوط به خود او بود، آنت می‌دانست که قادر به چنین گذشت در عشق هست. در این روزهای اخیر، آنت با چشمان شکوفه‌سان خود، که بی‌آن که کسی پی‌برد همه چیز در آن تصویر می‌شد، مدت‌ها روزه را نگرسته بود. روزه، از آن‌جا که دیگر انگیزه‌ای برای بدگمانی نمی‌دید، بارها بیش از حد انتظار آنت خود را بریسو نشان داده بود: دل بسته منافع و ستیزه‌های قبیله خود و دارای همان روحیه مرافعه‌گر. برخی جنبه‌های کوچک سخت‌دلی و حيله‌بازی او خوش آیند آنت نبود. ولی آنت نمی‌خواست درباره‌شان به همان سختی که اگر پای دیگران در میان بود قضاوت کند، به نظرش می‌رسید که این جنبه‌ها در او تقلیدی است. در دیده او، روزه در بسیاری چیزها هنوز يك بچه نارسیده می‌آمد که به رغم حرف‌های گنده‌ای که می‌زند فرمان بردار خویشان خود است. با آن که آنت تازه داشت به کم‌اعتباری نقشه‌های او درباره نوسازی اجتماع پی می‌برد، با آن که دیگر کاملاً به ایده آلیسم خطابه سرایانه‌اش باور نداشت، از او دلتنگ هم نبود، زیرا می‌دانست که روزه در پی فریب او نیست، بلکه خود او نخستین فریب‌خورده خویش است؛ حتی آنت با طنزی محبت‌آمیز، آماده بود هرچه را که می‌توانست آن پنداشت را که روزه برای زیستن بدان نیاز داشت دچار آشوب کند، از سرراهش کنار بزند. و آن خودخواهی ساده‌دلانه روزه نیز، که گاه آشکارا و به نحوی مزاحم نمایان می‌شد، آنت را نمی‌رماند، در دیده‌اش خالی از بدکنشی می‌نمود. در واقع، همه این معایبش از ناتوانی سرچشمه می‌گرفت، و خنده آور آن که روزه خود را نیرومند می‌شمرد... مردی روئین خصال... *Aes Triplex* بی‌چاره روزه!... این اداهایش تقریباً به دل می‌نشست. آنت زیرجلی بر این همه می‌خندید، ولی در همان حال گنج‌هایی از گذشت و آسان‌پذیری برایش آماده داشت. آنت چه نیک دوستش می‌داشت! به رغم همه این‌ها، او را خوب و جوانمرد و پرشور می‌یافت. مانند مادری بود که عیب‌های فرزند گرامی‌اش را کوچک و کم‌اهمیت می‌بیند و به نرمی با آن روبه‌رو می‌شود؛ او را مسؤل آن نمی‌شمارد؛ بیش‌تر گرایش بدان دارد که دل بر او بسوزاند و نوازشش کند... او، از آن گذشته، آنت برای روزه نه همان چشم‌آسان‌گذار يك مادر، بلکه چشمان سخت‌هواخواه يك دل‌داده را داشت. این‌جا تن بود که سخن می‌گفت. صدای تن

بس بلند بود؛ بگذار صدای عقل هر چه می خواهد بگوید: آنت شیوه ای در شنیدن داشت که از خود سرزنش های عقل انگیزه ای برای روشن کردن آرزو پدید می آورد. آنت همه چیز را خوب می دید. ولی همان گونه که با خم کردن سر و چین دادن پلک ها می توان به سطوح مختلف يك منظره هماهنگی داد، آنت، با آن که ویژگی های ناپسند روزه را می دید، از چنان زاویه ای بدان ها می نگریست که از زندگیشان می کاست. حتی دور نبود که آنت زشتی ها را در او دوست بدارد؛ زیرا در دوست داشتن نقایص کسی که دوست می داریم اینار بیش تری هست؛ در دوست داشتن آنچه از خوبی که در معشوق هست، ما دیگر چیزی نمی دهیم، بلکه می گیریم. آنت می اندیشید:

- تو را از این که در حد کمال نیستی دوست می دارم. اگر می دانستی که چشمم نقص تو را می بیند، بر آشفته می شدم. بیخشا! آه، چیزی ندیدم... ولی من مثل تو نیستم: دلم می خواهد که تو نقص مرا ببینی! در من نقص هست، نقص هست؛ و من همان را می خواهم. آنچه در من با نقص همراه است، بیش از دیگر چیزها خود من است. اگر تو مرا می گیری، آن را هم با من می گیری. آیا می گیری؟... ولی تو نمی خواهی بر آن آگهی بیابی. کی آخر به خودت زحمت نگاه کردن به من خواهی داد؟

روژه شتابی نداشت. پس از چند تلاش بی فایده برای کشاندن وی به این زمینه خطرناک، که او گویی از آن می گریخت، روزی آنت به هنگام گردش، گفت و گو را برید و ایستاد، دو دست روزه را گرفت و گفت:

- روزه، باید با هم حرف بزنیم.

روزه خندید و گفت:

- حرف بزنیم! گمان می کنم که ما جز این کاری نمی کنیم!

- نه، منظورم سخن های مهربانی و خوش آمد نیست: جدی حرف بزنیم.

روزه بی درنگ سر و روی کمی وحشت زده به خود گرفت. آنت گفت:

- نترسید. می خواهم از خودم با شما حرف بزنم.

روزه آرامشی یافت و گفت:

- از خودتان؟ در این صورت، جز چیزهای دل چسب نمی تواند باشد.

- صبر کنید! صبر کنید! پس از آن که گوش کردید، شاید دیگر همچو چیزی نگوید.

- شما دیگر حالا چه می‌توانید به من بگویید که مایه تعجبم بشود؟ این همه روزها که با هم هستیم، همه چیز را آیا به هم نگفته‌ایم؟
آنت خندید:

- من که به سهم خودم جز این که سر بجنبانم کاری نکرده‌ام. همیشه شما بودید که حرف می‌زدید.

- او! بدجنس! حرف من آیا درباره خود شما نیست؟

- چرا، درباره من هم هست. شما، حتی، به جای من حرف می‌زنید. روزه به سادگی پرسید:

- می‌خواهید بگویید که من این همه پرگو هستم؟
آنت لبان خود را گاز گرفت.

- نه، نه، روزه جان، حرف زدنتان را من دوست دارم. ولی وقتی که درباره من حرف می‌زنید، می‌مانم و گوش می‌دهم. و بس که قشنگ و زیباست، می‌گویم: «خدا کند!» ولی کار از این قرار نیست.

- شما اولین زنی هستید که از زیبا بودن تصویر خودش گله دارد.

- بهتر می‌دانم که تصویر من خودم باشد. روزه، شما که نمی‌خواهید یک تصویر زیبا را به دیوار خانه‌تان آویزان کنید. من زنی هستم زنده، و این زن برای خودش اراده‌ای، اندیشه‌ای، سودایی دارد. آیا مطمئن هستید که او بتواند با همه بار و بندیش وارد خانه‌تان بشود!

- من با چشم بسته می‌گیرمش.

- من از شما می‌خواهم که چشم‌هاتان را باز کنید.

- من روح زلالتان را می‌بینم که بر چهره‌تان نقش می‌بندد.

- روزه بی‌نوا؟ روزه مهربان!... شما نمی‌خواهید نگاه کنید.

- دوستان دارم. برای من همین کافی است.

- من هم دوستان دارم. و این برایم کافی نیست.

روزه با لحنی افسرده گفت:

- برایتان این کافی نیست؟

- نه. من احتیاج به دیدن دارم.

- چه می خواهید ببینید؟

- دلم می خواهد ببینم چه جور دوستم دارید.

- شما را من پیش از همه چیز دوست دارم.

- طبیعی است! کم تر از این نمی توانید. ولی من از شما نمی پرسم چه قدر

دوستم دارید، می پرسم چه جور دوستم دارید... بله، من می دانم که شما مرا

می خواهید! ولی از آنتان، به درستی، چه چیزی می خواهید بسازید؟

- نیمه وجودم.

- ها، همین!... ولی می دانید، دوست من، من يك نیمه نیستم. من يك آنت

درسته هستم.

- این يك اصطلاح زبان است. می خواهم بگویم که شما منید و من شما

هستم.

- نه، نه، من نباشید! بگذارید، روزه، خود من من باشم!

- با پیوند دادن زندگی هامان به هم، مگر ما یکیش نمی کنیم؟

- همین است که مایه نگرانیم می شود. می ترسم، نتوانم کاملاً همانی باشم که

هستم.

- چه چیزی نگرانتان می کند، آنت؟ این فکرها چیست؟ شما دوستم دارید،

زه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است! نگران باقی چیزها نباشید. باقی به من

مربوط است. خواهید دید، من و خانواده ام، که خانواده شما هم خواهد بود، چنان

خوب زندگیتان را مرتب می کنیم که دیگر کاری جز این نخواهید داشت که

بگذارید روی دست بپرندتان.

آنت، چشم بر زمین دوخته، با نوک پا حرف هایی بر خاک رسم می کرد. لبخند

می زد:

(- پسرک عزیز، هیچ، هیچ نمی فهمد...)

آنت چشمان خود را به سوی روزه، که با خاطری آسوده به انتظار پاسخ وی

بود، برداشت. گفت:

- نگاهم کنید، روزه. آیا پاهای خوبی ندارم؟

روزه گفت:

- هم خوب و هم زیبا.

آنت با انگشت خود تهدیدش کرد:

- حرف سر این نیست... آیا من استعداد خوبی برای راه پیمایی ندارم؟
 - البته دارید، و من برای همین هم دوستان دارم.
 - خوب، آیا گمان می‌کنید من می‌گذارم دیگران مرا روی دست ببرند؟... شما بسیار، بسیار مهربانید، و من ازتان تشکر می‌کنم؛ ولی بگذارید خودم راه بروم! من از آن دخترها نیستم که از خستگی‌های راه پیمایی می‌ترسند. این خستگی‌ها را اگر بخواهند از من دریغ بدارند، شور و اشتهای زنده بودن را از من دریغ داشته‌اند. کم و بیش، به نظرم می‌رسد که شما و خانواده‌تان گرایی به این دارید که مرا از زحمت در کار بودن و انتخاب کردن سبک بار کنید، و همه چیز را، - زندگی خودتان، زندگی آن‌ها، زندگی من، - همه آینده را، آسوده و مرتب، از پیش در جعبه‌های معین جا بدهید. اما من، دلم رضا نمی‌دهد. من نمی‌خواهم. من خودم را در آغاز کار احساس می‌کنم. من در جست و جو هستم. می‌دانم که نیاز به جست و جو دارم، باید خود را بجویم.

روژه سر و روی مشفقانه و ریشخند کننده‌ای داشت.

- خوب، چه چیزی را ممکن است شما جست و جو کنید؟
 در این گفته‌ها او چیزی از بلهوسی‌های دخترکان می‌دید. آنت این نکته را احساس کرد و با لحنی آشفته گفت:

۱- مسخره نکنید!... من چندان چیزی نیستم، باد هم به گلو نمی‌اندازم. ولی هر چه هست، می‌دانم که هستم و برای خودم يك زندگی دارم... زندگی ناچیزی دارم... زندگی همچو طولانی نیست، تنها يك بار هم هست... من حق دارم... نه، اگر مایلید، حق نگوییم! به نظر خودخواهانه می‌آید... من وظیفه دارم که آن را به هدر ندهم، سرسری از آن نگذریم...

روژه، به جای آن که از سخنان آنت به شور آید، سر و روی آزرده به خود گرفت:

- گمان می‌کنید که دارید سرسری از زندگیتان می‌گذرید؟ آیا زندگیتان به هدر خواهد رفت؟ آیا با من مورد استفاده‌ی زیبا، بسیار زیبایی نخواهد یافت؟
 - زیبا، بی‌شک... ولی کدام مورد استفاده؟ شما چه چیزی به من پیشنهاد می‌کنید؟

يك بار دیگر روژه، با شور و التهاب، ورود خود را به جهان سیاست، آینده‌ای را که امید داشت، جاه‌طلبی‌های بزرگ شخصی و اجتماعی خود را

برای آنت بیان کرد. آنت به گفته‌های او گوش فرا داد؛ پس از آن به نرمی رشته سخن او را برید، (زیرا روزه از پرداختن به چنین موضوعی هرگز خسته نمی‌شد). گفت:

- بله، روزه. البته. بسیار جالب است. ولی، اگر حقیقت را با شما در میان بگذارم، - به شما برنخوردا - باید بگویم که من به اندازه شما به این سیاست که زندگیتان را وقف آن می‌کنید، اعتقاد ندارم.

- چه! اعتقاد ندارید؟ با این همه، در آن اوقات که من تازه شما را در پاریس می‌دیدم و در این باره حرف می‌زدم، شما به آن اعتقاد داشتید...

آنت گفت:

- من کمی عوض شده‌ام.
- چه چیزی باعث شد که عوض بشوید؟... نه، نه، این ممکن نیست... شما بار دیگر عوض خواهید شد. آنت من، با آن قلب بخشنده‌اش، نمی‌تواند به مرام توده مردم و نوسازی اجتماعی بی‌علاقه باشد!

- ولی من بی‌علاقه نیستم. آنچه من به آن علاقه ندارم، سیاست است.
- این و آن هر دو یکی هستند.
- نه کاملاً.

- پیروزی یکی پیروزی آن دیگری خواهد بود.
- من کمی تردید دارم.

- با این همه، برای خدمت به پیشرفت، خدمت به مردم، این تنها وسیله است.
(آنت در دل می‌گفت: «از راه خدمت به خود».) - اما خود را از این اندیشه سرزنش کرد.)

- وسیله‌های دیگری من سراغ دارم.
- کدام؟

- آن که قدیمی‌تر است، هنوز از همه بهتر است. مثل پیروان مسیح، همه چیز دادن، از همه چیز گذشتن، و به سوی مردم رفتن.
- خیال پرستی است!

- بله، گمان می‌کنم. شما، روزه، خیال پرست نیستید. من اول همچو گمان برده بودم. حالا دیگر بر این گمان نیستم. شما، در سیاست، واقعیات را خوب درک می‌کنید. با استعداد فراوانی که دارید، به موفقیت‌های آینده‌تان من یقین دارم. اگر

دربارهٔ مرام تردیدی برایم هست، دربارهٔ خودتان تردیدی ندارم. شما زندگی سیاسی زیبایی خواهید داشت. از هم اکنون من شما را در رأس يك حزب می بینم، سخنرانی می بینم که برایش کف می زنند، در مجلس اکثریتی تشکیل می دهید، وزیر می شوید...

روژه گفت:

- پس کنیدا «... مکبث^۱، تو شاه خواهی شد!...»

- بله، من يك کم جادوگرم... برای دیگران. اما آنچه مایهٔ دلخوری است، این که برای خودم نیستم.

- کار همچو دشواری هم نیست! اگر من وزیر بشوم، يك گوشه اش به شما هم می رسد... ببینم، رك و راست بگویند، آیا شما از این خوشتان نخواهد آمد؟ - از چه! از وزیر شدن!... خداوندا! به هیچ عنوان!... اوه، ببخشید، روژه، به خاطر شما من خوشم خواهد آمد. و اگر با شما باشم، باور کنید نقشم را در بهترین حد امکان خودم بازی خواهم آمد، برایم مایهٔ خوش بختی خواهد بود که کمکتان کنم... ولی (می خواهید که من رك باشم، نیست؟) اعتراف می کنم، چنین چیزی زندگی مرا پُر نخواهد کرد، به هیچ وجه.

- شك نیست. من این را می فهمم. زن هر چه هم خوب تر برای شريك بودن در يك زندگی سرشار از فعالیت سیاسی ساخته شده باشد، - ببینید، به عنوان مثال، مادر شایان تحسین خود من! - باز نمی تواند خودش را به همان محدود بکند. کار حقیقی اش در کانون خانوادگی است. استعداد خاص زن، همان مادر شدن است. آنت گفت:

- می دانم. بر سر این استعداد کسی با ما سر اعتراض ندارد. ولی... (از آنچه می خواهم به اتان بگویم پروا دارم، می ترسم حرفم را درست درك نکنید)... من هنوز نمی دانم، مادر شدن برایم چه چیزی دربر خواهد داشت. من بچه ها را بسیار دوست دارم. گمان می کنم که سخت دل بستهٔ بچه های خودم خواهم بود... (این کلمه دل بسته را شما دوست ندارید؟ بله، به نظر تان من سرد می آیم...) شاید که یکسر دل باخته شان بشوم... ممکن است. نمی دانم... ولی دلم نمی خواهد چیزی بگویم که حس نکرده باشم. و باز برای آن که راستگو باشم، باید بگویم که این

«استعداد» هنوز چنان که باید در من بیدار نشده است. فعلا هم، تا زمانی که زندگی آنچه را که نمی‌دانم بر من کشف نکرده است، به نظرم می‌رسد که زن در هیچ حال نمی‌باید همه زندگی‌اش را در این عشق به فرزند غرق کند... (گره به ابرو نیندازید!) من یقین دارم که می‌توان بچه خود را خوب دوست داشت، کارهای خانه را به درستی انجام داد، و باز - چندان که باید - بخشی کافی از خود را برای آنچه اساسی‌تر است حفظ کرد.

- آنچه اساسی‌تر است؟

- روح شخص.

- نمی‌فهمم.

- چه جور می‌توان زندگی درونی خود را فهماند؟ بس که واژه‌ها تیره و مبهم و فرسوده شده است! روح... مسخره است که انسان از روح خود حرف بزند! معنی روح چه باشد؟... من نمی‌توانم شرح بدهم چه چیزی هست. - ولی هست، آنچه من هستم، روزه. حقیقی‌ترین، ژرف‌ترین چیز در من.

- این حقیقی‌ترین و ژرف‌ترین چیز را مگر به من نمی‌دهید؟

آنت گفت:

- همه را من نمی‌توانم بدهم.

- پس، دوست ندارید.

- چرا، روزه. من دوستان دارم. ولی هیچ کس نمی‌تواند همه خودش را

بدهد.

- شما به اندازه کافی دوست ندارید. کسی که دوست می‌دارد، دیگر در فکر

آن نیست که چیزی از خودش را برای خود نگه دارد. عشق... عشق... عشق...

روزه در فضای سخنرانی‌های بزرگ خود پروبال می‌گشاید. آنت می‌شنیدش

که دربارهٔ ایثار نفس، شادی فداکردن خویش در راه خوش‌بختی معشوق، با

عباراتی پر شور داد سخن می‌داد. می‌اندیشید:

(- برای چه، جانم، این‌ها را می‌گویی؟ گمان می‌کنی که من نمی‌دانم؟ گمان

می‌کنی که من نخواهم توانست، در جایی که لازم افتاد، خودم را در راه تو فدا کنم

و در این کار شادی هم بیابم؟ ولی، به یک شرط. و آن این که از من طلبکاری

نکنی... برای چه تو این را طلب می‌کنی؟ برای چه گویی که تو این را به عنوان

حق خود از من چشم‌داری؟ چرا به من، به عشق من، اعتماد نمی‌کنی؟)

پس از آن که سخن روزه به پایان رسید، آنت گفت:

- بسیار زیبا بود. خودتان می‌دانید، من قادر نخواهم بود این چیزها را به خوبی شما بیان کنم. ولی به موقع خود، شاید که من از احساس آن‌ها عاجز نباشم...

روزه فریاد برداشت:

- شاید به موقع خود!...

- به نظرتان خیلی کم می‌آید، نه؟... این از آن هم که گمان می‌کنید بیش‌تر است... من، بیش از آنچه توانائی‌اش در من هست، دوست ندارم وعده بدهم... (شاید کم‌تر از آن شد)... من که از پیش نمی‌دانم... برای هم باید اعتبار باز کرد. ما آدم‌های درست‌کاری هستیم. همدیگر را دوست داریم، روزه. تا جایی که بتوانیم، سعی خواهیم کرد.

بار دیگر روزه دست‌ها را به آسمان برداشت:

- تا جایی که بتوانیم!...

آنت لبخند زد و بر سر سخن رفت:

- آیا می‌خواهید اعتباری برایم باز کنید؟ من به این اعتبار احتیاج دارم. خیلی چیزها باید بخواهم...
روزه احتیاط نمود:
- بگویید!

- من، روزه، دوستان دارم؛ ولی دلم می‌خواهد راست گو باشم. از کودکی کم و بیش تنها و بسیار آزاد زندگی کرده‌ام. پدرم استقلال فراوانی برایم قایل می‌شد که من از آن سوء استفاده نمی‌کردم، زیرا در نظرم چیزی کاملاً طبیعی می‌نمود، زیرا جنبهٔ سالمی داشت. از این رو، پاره‌ای عادت‌های فکری برایم حاصل شد که چشم پوشیدن از آن‌ها اکنون برایم دشوار است. خودم پی می‌برم که با بیش‌تر دختران جوان هم طبقه‌ام کمی تفاوت دارم. با این همه، به گمانم، آنچه من احساس می‌کنم، آن‌ها هم احساس می‌کنند. چیزی که هست، من جرأت گفتنش را دارم و مسئله را روشن‌تر می‌بینم. - شما از من می‌خواهید که زندگی‌ام را با زندگی شما یکی بکنم... این آرزوی من است. برای هر کداممان، عمیق‌ترین آرزویمان این است که همسر عزیز بی‌پیدا بکنیم. و به نظرم می‌رسد که شما، روزه، اگر بخواهید... می‌توانید چنین کسی باشید...

روژه گفت:

- اگر بخواهم! شوخی جالبی است! من جز خواستن کاری نمی‌کنم...
 - اگر به راستی بخواید همسر من بشوید. این شوخی نیست. فکر کنید...
 یکی کردن زندگی‌ها مان به معنای آن نیست که این یا آن دیگری را حذف کنیم...
 این چیست که شما به من پیشنهاد می‌کنید؟... خودتان توجه ندارید، زیرا زمان
 بسیار درازی است که دنیا به این نابرابری‌ها خو گرفته است. ولی برای من
 این‌ها تازه است... شما تنها با محبت خودتان به سوی من نمی‌آید. شما با
 خانواده‌تان، با دوستانتان، با آشنایان و خویشاوندانتان می‌آید. - يك دنيا سراسر
 که از آن شما است، دنیایی که خود شماست. و من هم که برای خودم دنیایی دارم،
 برای خودم دنیایی هستم. - شما به من می‌گویید: «دنیای خودت را همان‌جا
 بگذار! بیندازش دور و بیا به دنیای من!» - من آماده آمدنم، روژه، ولی باید به
 تمامی بیایم. آیا مرا به تمامی می‌پذیرید؟

روژه گفت:

- من همه را می‌خواهم. این شما بودید که ساعتی پیش می‌گفتید نمی‌توانید
 همه را به من بدهید.

- مقصود مرا نفهمیدید. من می‌گویم: «آیا مرا آزاد می‌پذیرید؟ و آیا مرا در
 تمامی ام می‌پذیرید؟»

روژه از سر احتیاط گفت:

- آزاد؟ در فرانسه، پس از ۱۷۸۹ همه کس آزاد است...

(آنت لبخند می‌زد: «دل خوش کنک!»)

... ولی، از همه گذشته، باید بدانیم چه می‌گوییم. پرواضح است که شما،
 همین که شوهر اختیار می‌کنند، دیگر کاملاً آزاد نیستید. با این کار، شما وظایفی
 برعهده می‌گیرید.

آنت گفت:

- من از این کلمه چندان خوشم نمی‌آید؛ اما از مفهومش ترسی ندارم. من از
 رنج‌ها و کارهای کسی که دوست می‌دارم، از وظایف زندگی مشترکمان، سهم
 خود را شادمانه و آزادانه برعهده می‌گیرم. و هر چه هم سخت‌تر باشند، به یاری
 عشق، برایم گرمی‌تر خواهند بود. اما من برای این از وظایف زندگی خاص
 خودم چشم نمی‌پوشم.

- آخر، کدام وظایف دیگر؟ برحسب آنچه خودتان به من گفته‌اید و آنچه من به گمان خودم می‌دانم، زندگیتان، آنت عزیز من، زندگی تا امروزتان که بسیار آرام و بسیار عقیفانه بوده است، به نظر نمی‌آید که با توقعات فراوانی همراه بوده باشد. زندگیتان چه می‌تواند تقاضا کند؟ آیا می‌خواهید از کارتان حرف بزنید؟ دلتان می‌خواهد ادامه‌اش بدهید؟ من اعتراف می‌کنم که به عقیده من این گونه فعالیت برای زن مایه سرخوردگی است. مگر آن که استعدادی خداداد باشد. در زندگی زناشویی، چنین چیزی مزاحم است... با این همه، گمان نمی‌کنم که شما دچار دردرس چنین عطیه آسمانی باشید. جنبه انسانیتان بیش از این هاست، شما متعادلید.

- نه، منظورم يك استعداد خاص نیست. در آن صورت کار ساده می‌شد: می‌بایست به دنبال همان رفت... خواست، یا چنان که شما می‌گویید، توقع زندگی من به این آسانی در بیان نمی‌آید: زیرا کم‌تر از آنچه باید مشخص و خیلی بیش از آن وسیع است. حرف بر سر حقی است که هر روح زنده بدان مکلف است: حق دگرگونی.

روژه به اعتراض گفت:

- دگرگونی! دگرگونی در عشق؟

- حتی اگر من، چنان که دلم می‌خواهد، به يك عشق وفادار بمانم، روح من حق دگرگون شدن دارد. بله، روژه، من خوب می‌دانم که این کلمه «دگرگون شدن» مایه وحشتتان می‌شود... خود مرا هم نگران می‌کند... این ساعتی که می‌گذرد، وقتی که ببینم زیباست، دلم می‌خواهد که دیگر از آن دور نشوم... انسان از این که نمی‌تواند برای همیشه ثابت بماند آه سر می‌دهد... با این همه، روژه، نباید چنان کرد؛ و تازه، نمی‌توان هم کرد. انسان در يك جا نمی‌ماند. زندگی می‌کند، می‌رود، به پیش رانده می‌شود، باید، باید پیش رفت! این زیبایی به عشق نمی‌رساند. عشق را انسان یا خودش می‌برد. ولی عشق هم نباید بخواهد که ما را واپس نگه دارد، ما را در لذت ساکن يك اندیشه یگانه با خود زندانی کند. يك عشق زیبا می‌تواند سراسر يك عمر دوام بیاورد؛ اما آن را به تمامی پُر نمی‌کند. روژه عزیزم، فکر کنید که من، با آن که دوستتان دارم، شاید روزی در دایره فعالیت شما و اندیشه شما احساس تنگی بکنم، (از هم اکنون می‌کنم)، من هرگز به فکر آن نخواهم افتاد که ارزش انتخاباتان را درباره خودتان نفی کنم. ولی آیا انصاف است که انتخاب

شما بر من تحمیل شود؟ به نظر تان آیا عادلانه نمی آید که برایم این آزادی را قایل باشید که هر گاه بینم به قدر کافی هوا ندارم، پنجره را و حتی کمی در را - باز کنم، - (اوه! پُر دور نخواهم رفت!) قلمرو کوچکی برای فعالیت داشته باشم، مصالح فکری، دوستی های خاص خودم داشته باشم، در يك نقطه کره خاکی، در يك دایره افق زندانی نمانم، سعی کنم افق خودم را گسترش بدهم، هوای دیگری نفس بکشم، مهاجرت کنم... (می گویم: اگر لازم افتاد... هنوز من نمی دانم. ولی در هر حال به این نیاز دارم که احساس کنم آزادم چنین کاری بکنم، آزادم که بخواهم، آزادم که نفس بکشم، آزادم... آزادم که آزاد باشم... حتی اگر نمی بایست آزادی خودم را به کار برم)... ببخشید، روزه، شما شاید این نیاز را بی معنی و بچگانه بیابید. ولی چنین نیست، مطمئن باشید، این عمیق ترین چیز در وجود من است، نفسی است که بدان زنده ام. اگر آن را از من بگیرند، خواهم مرد... من، به خاطر عشق، همه کار می کنم. ولی اجبار مرا می کشد. و همان اندیشه اجبار می تواند مرا به سرکشی وادارد... نه، پیوند دو تن نباید به زنجیر کشیدن دوجانبه باشد. باید يك شکفتگی دوگانه باشد. من می خواهم که هر کدام، به جای آن که بر رشد آزادانه دیگری حسد برند، با شادی بدان کمک کنند. آیا شما چنین خواهید بود، روزه؟ آیا خواهید توانست به اندازه کافی دوستم بدارید تا مرا آزاد، آزاد از خودتان دوست بدارید؟

(آنت می اندیشید: «در آن صورت باز بیش تر از آن تو خواهم بود!...»)
 روزه، نگران و عصبی و اندکی آزرده، به سخنان آنت گوش می داد. هر مردی به جای او چنین حالی می داشت. آنت می توانست ماهرانه تر رفتار کند. اما بر اثر نیازش به راستی و ترسش از فریب دادن، همیشه گرایشش بدان داشت که در آنچه از اندیشه هایش که می توانست بیش تر زنده بنماید مبالغه کند. با این همه، عشقی نیرومندتر از عشق روزه در این باره به اشتباه نمی افتاد. روزه که به ویژه خودخواهیش آسیب دیده بود، میان دو احساس در نوسان بود: یکی که می خواست این بلهوسی زنانه را به جد نگیرد، و دیگر که این سرکشی و شورش روحی بر او گران می آمد. او توسط گرم و پرشور آنت را به عاطفه قلبی خود درک نکرده بود. جز نوعی تهدید مبهم و دستبرد به حقوق مالکانه خود چیزی از آن به خاطر نسپرده بود. اگر او زرنگی بیش تری در رفتار با زنان می داشت، بر رنجش هفته خود سرپوش می گذاشت و هر چه آنت می خواست به او وعده می داد.

«عهد و پیمان عاشقان همه باد و هواست! برای چه خست نشان دهیم...» ولی روزه که عیب‌هایی داشت، حسن‌هایی نیز داشت: به اصطلاح «جوانِ خوبی» بود، بیش از آن از خویشتن پُر بود که بتواند زنان را که با ایشان سروکار داشته بود خوب بشناسد. باری، زیرکی آن نداشت که آزرده‌گی خود را پنهان بدارد. و هنگامی که آنت چشم به راه يك سخن جوانمردانه بود، با سرخوردگی دریافت که روزه در آن اثنا که به گفته‌هایش گوش می‌داد تنها به فکر خود بوده است. روزه گفت:

- آنت، اقرار می‌کنم که فهمیدن آنچه از من می‌خواهید برایم دشوار است. شما از زناشویمان چنان حرف می‌زنید که گویی زندان است. وانگار که فکر دیگری جز فرار از آن ندارید. در خانه من پنجره‌ها را به میله‌های آهنی نگرفته‌اند، و این خانه به اندازه کافی وسیع هست که انسان در آن راحت باشد. ولی زندگی در خانه طوری است که نمی‌توان همه درها را باز گذاشت؛ و خانه من برای آن ساخته شده است که در آن بمانند. شما به من می‌گویید که از خانه بیرون می‌روید، می‌خواهید زندگی جداگانه، روابط شخصی و دوستان خاص خود داشته باشید، و حتی، اگر درست فهمیده باشم، می‌خواهید به میل خودتان بتوانید از کانون خانوادگی بروید تا خدا می‌داند چه چیزی را که در آن نمی‌بایید بجوید، و روزی که دلتان خواست به آن جا باز گردید... آنت این حرف‌ها جدی نیست! درباره اش فکر نکرده‌اید! هیچ مردی نمی‌تواند رضا بدهد که برای زن خود موقعیتی قابل شود که برای مرد تا بدین حد خوارکننده و برای زن تا این اندازه دوبهلو باشد.

شاید این ملاحظات از عقل سالم به دور نبود. ولی لحظاتی هست که در آن مجرد عقل سالم، بدون دریافت عاطفی قلب، بی‌عقلی است. - آنت که اندکی رنجیده بود، با سردی غرورآمیزی که بر هیجانش پرده می‌کشید، گفت:

- روزه، مرد باید به زنی که دوست می‌دارد ایمان داشته باشد؛ باید، وقتی که با او ازدواج می‌کند، این اهانت را به او روا ندارد که تصور کند او به اندازه خودش نگران شرف و آبروی او نیست. آیا شما خیال می‌کنید زنی که من باشم به يك موقعیت دوبهلو که مایه خواری شما باشد تن می‌دهد؟ خواری شما خواری او هم خواهد بود. و هر اندازه که زن آزادتر باشد، خود را بیش‌تر موظف به مراقبت بخشی از مرد که به او واگذار شده است احساس خواهد کرد. شما می‌باید ارزش